

شمع جمعیت تنہا سر

قوشچو خاطرہ لری / این شرح بی نہایت

ہم سفر بخطہ ما (۲)

ترکی ، فارسی / نثر ، نظم

۱۴۰۲

فهرست قوشچو خاطره لری

۱	یاد ایام
۱۹	نام من علی
۲۹	رؤیای سبز
۳۷	زادگاه من قوشچی
۴۵	تورکو شعرلر
۴۷	قالانین یوللاری کیملری گوروب؟
۵۶	قدیمین باهاری
۵۹	قدیمین یایی
۶۶	قدیمین پاییزی
۶۹	قدیمین قیشی
۷۳	ایشلر / چالیشماقلار
۷۵	نازلونون سویو
۷۶	ستل / دولو
۷۷	یات قال دالای لای

فهرست این شرح بی نهایت

۱۰۶	بودن	۸۱	زمین
۱۰۷	مسیر نور	۸۷	ساقی نامه
۱۰۸	و در این شهر	۸۹	آهوی وحشی
۱۰۹	نهج البلاغه‌ی منظوم	۹۲	چه شود؟
۱۱۰	لاله	۹۳	مادرم
۱۱۱	روز پایداری	۹۵	سرودِ درد
۱۱۲	سه یارِ دیرین من	۹۹	در سوگِ مادرم
۱۱۳	برگ‌های زرینِ دفترِ عمر من	۱۰۰	در سوگِ برادر
۱۱۳	پس از مرگم	۱۰۱	شمع جمعیت تنهایی
۱۱۹	بهشت	۱۰۲	خراب آباد
۱۲۰	زمین و زمان	۱۰۳	در بند
۱۲۱	سوگ نامه	۱۰۵	گم نشده‌ام

tnbook.ir

قوشچو خاطره لری

تقدیم بہ : ہمسر عزیزم سکینہ نوقوشچی

وسہ دختر کرامی ام نسرین ، سارا ، پریا

ونوہ می نازنینم سلوا ولی زاده

tnbook.ir

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَالْعَصْرِ إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا
بِالْحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ

به نام خداوند بخشندهی مهربان

سوگند به روزگار.

بی گمان انسان در زیانکاری است.

مگر کسانی که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند و همدیگر را
به حق سفارش کرده‌اند و همدیگر را به شکیبایی سفارش کرده‌اند.

یادِ ایّام

گویند:

شخصی برای دزدی وارد باغی شد و برای چیدن میوه از درختی بالا رفت.

صاحب باغ فرا رسید و پرسید: در باغ من چه می کنی؟

گفت: تندبادی برخاست و مرا به باغ تو افکند.

و باز پرسید: تو را در بالای درخت میوه چه کار؟

و آن شخص در جواب گفت:

من هم به همین می اندیشیدم که مرا در بالای درخت میوه چه کار؟

که تو رسیدی...

ممکن است خواننده‌ی این مطالب نیز، بیندیشد این حرف‌ها دیگر چیست؟

و اصلاً چه رابطه‌ای با این مجموعه دارد؟

و من در جواب می گویم:

راستش من هم به همین می اندیشم که شما می اندیشید.

این حرف‌ها دیگر چیست؟

و اصلاً چه رابطه‌ای با این مجموعه دارد؟

- البته زیاد هم بی ربط نیست -

من معلّمی ساده‌ام و این ریش را نه در آسیاب، که در تعلیم و تعلّم سپید کرده‌ام.
از مدارس ابتدایی روستاهای دورافتاده‌ی شهرستان گرفته تا دبیرستان‌های بنام ارومیه.
هشت سال در ابتدایی و بیش از دو دهه در دبیرستان و پیش‌دانشگاهی.

در همان روستاها، دانش‌آموزانی داشتم که شاید یکی از بزرگترین آرزوهایشان داشتنِ
یک جعبه مداد رنگی بود یا داشتن یک جلد دفتر نقّاشی یا یک جفت کفش مناسب
که در زمستان پاهایشان را از برف و سرما مصون دارد.

سر به زیر، درس‌خوان، مهربان.
من و همکارانم، با تمام وجود تدریس می‌کردیم که بتوانیم مطالب را بهتر یاد دهیم.
ولی چه بگویم از بازرسانی که آن موقع راهنما معلّمشان نامیدندی!
می‌دیدید در زمستان سر و کلاه‌ی یکی پیدا شد.

شال و کلاه کرده و با عینکی دودی به چشم و با دستکشی پشمی به دست و با یک
موتور سیکلتِ آغشته به گل و لای و در بارند موتوریِ رنگِ رو رفته‌اش یک جعبه‌ی
سیبِ بدونِ سیب و داخل جعبه از ترس سگ‌های گله مقداری نان خشک و از بیم
گرگ‌های قلّه یک چوب دستی و با یک کیفِ چرمی یا پارچه‌ای زوار در رفته،
تشریف آورد و با کفش‌های گلی‌اش یک لگد به زحمت‌های ما زد و رفت.

مثلاً از شاگردی پرسید: پایتخت ایران کجاست؟

شاگرد هم در جواب گفت: گندم.

همین بهانه کافی بود که در گزارش خود بنویسد، شاگردان ضعیف هستند.

یعنی معلّم درس نگفته...

یکی هم نبود به وی بگوید:

این معلّم که دست از جان شسته / تا توانسته گفته / حال تو گویی خفته؟

و در شهر، دانش آموزانی داشتم که پدرشان از سرمایه داران بود. خودشان هم اغلب تپل میل. که در زنگ تنفس بخور بخوری راه می انداختند... دو سال هم مدیر مدرسه شده ام. یک سال در یک مدرسه ی ابتدایی.

هم در دو پایه تدریس می کردم و هم مسئولیت کارنامه نوشتن و این طور چیزها به عهده ی من بود.

و یک سال هم در دبیرستان شهید صمد قنبری قوشچی. با اجازه ی خیّام یک رباعی می خوانم:

گفتم دبیر و اهل آداب شدیم در ظلمت جهل، نور مهتاب شدیم
خورشیدِ زمانه چون که بر ما تایید بی تاب شدیم، همچو برف آب شدیم
روزی در آن دبیرستان محصل بودم و روزی دیدم در آن جا معلّم . بعد هم مدیر.
آقای محمّد خطیب گورچین قلعه که شخصیتی ممتاز داشت و چندین سال بود در
همان مدرسه مدیریت می کرد، روزی گفت که می خواهد مدیریت را ول کند و
برود به یکی از پست های اداری.

اداره هر چه باشد، اداره است.

- لابد جایی را اداره می کند -

به من گفت: با اداره هماهنگ می کنم، بیا مدیریت دبیرستان را به تو تحویل دهم... من ابتدا حرفش را جدی نگرفتم ولی بعد از یکی دو روز، برای مدیریت دبیرستان اعلام آمادگی کردم.

راستش فکر کردم بد نیست مدیریت دبیرستان را هم تجربه کنم که نوعی خدمت است. میز عریض و طویل و صندلی چرمی چرخان و سیب زمینی کبابی و چایی هم که دارد.

با خود می‌گفتم: فرصتی پیش آمده تا طرح‌هایم را در این جا پیاده کنم.

این کار را این گونه می‌کنم و آن کار را آن گونه.

چه رنگ‌ها که نمی‌زنم به نرده و چه طرح‌ها که نمی‌دهم به پرده؟

با دبیران مشورت می‌کنم، از اولیا کمک می‌گیرم، به دانش‌آموزان مسئولیت می‌دهم،

کتابخانه‌ی مدرسه را فعال می‌کنم، گروه ورزشی و هنری تشکیل می‌دهم.

تعلیم را چنین می‌کنم و تربیت را چنان...

ولی بعد از چند ماه دیدم که مدیریت مدرسه با روحیه‌ی من سازگار نیست و بهتر

است عطای این کار را به لقایش بخشم.

آمده بخشنامه / کره بخورید نه خامه...

امروز، فلان معلّم دیر آمده، تأخیر هم بزنی قهر می‌کند.

از کوره در می‌رود - از کوره به کوزه، آن هم کوزه‌ی سفالین -

سرعتِ صفر تا صدش سه ثانیه طول می‌کشد!

در روز یا هفته‌ی معلّم، فلان معلّم خوش داشت برایش قابلمه بخری، تا در تویش ماش

بریزد و آش رشته بپزد یا زودپز بخری که در آن، کله پاچه بپزد یا پارچ شیشه‌ای و

قاشق بلند چوبی که در آن، دوغ سستی بریزد و با این، دوغ را به هم بزنند.

و تو رفته‌ای نهج البلاغه گرفته‌ای.

آخر تو چه مدیری هستی که نمی‌دانی فلانی اهل مُ قابلمه است نه اهل مُ طالعه؟

آن دیگری، آن اندازه که به گوجه فرنگیِ آبدارِ سرخ و فلفلِ تندِ سبز و املت و چایی

و پنیر میش می‌اندیشد، به آموزش نمی‌اندیشد چه برسد به پرورش.

نیروی پرورشی هم تا از «پ» پرورش به «ش» پرورش برسد، بیم آن می‌رود که

فتر بشکند یا صفحه کلاچ بسوزاند و دردسری تازه تولید شود.

فلانی که چانه‌اش گرم می‌شود، سرد کردنش کار ساده‌ای نیست.

- پراید ۱۳۱ نیست که فن داشته باشد و سه سوت‌ه خنک شود -

و آن یکی که دهانش قفل می‌شود، گشودنش هنر است .

- لودر میتسوبیshi نیست که سیستم هیدرولیک داشته باشد -

شاید پرسى تو که مدیر بودى چه مى کردى؟ در جواب مى گویم:

« حرف‌هایی هست برای گفتن و حرف‌هایی هست برای نگفتن.

و سرمایه‌ی ماورایی هرکسی، به اندازه‌ی حرف‌هایی هست که برای نگفتن دارد.»

- امیدوارم پاسخ قانع‌کننده‌ای داده باشم -

و اداره هم که جای خود دارد و جای خود.

اداره، بهترین محل برای اینکه مثل باتری گربه نشان، کار بکنی، کار بکنی، کار بکنی!

گاه، در صحرای خیال، به یکی از قطارهایی که با زغال سنگ و نیروی بخار کار می‌کردند سوار شوی و در « گذشته » به دوردست‌ها سفر کنی.

و گاه، در دریای خیال با یکی از کشتی‌های مسافبری (مثل تایتانیک) هم در اقصای

عالم بگردی و در افق‌ها خیره شوی و هم به « حال » و « آینده‌ات » نقشه بکشی.

حالا بگذاریم و بگذریم...

از مدیریت بگویم.

فلان عوضی که می‌خواست کله‌ی عوض را بشکند، عوضی زده فلان شیشه را

شکسته، شیشه باید عوض شود.

خشتی از این دیوار برکنیم تا به جای خشتی که از آن دیوار افتاده قرار دهیم؟

در زنگ تنفس سیب زمینی‌های آب‌پز، از تخم مرغ‌ها کمتر آمده، تدبیر چیست؟

- مشکل که یکی دو تا نیست -

بچه‌ی اوستا رجب /

تمام کارهاش عجب / قدش پنج و نیم و جب / راست او مده رفته چپ.

دیروز یهویی جسته / صندلی را ز دسته / راستی راستی شکسته

اوستا را احضار بکنیم یا نکنیم / بامزه رفتار بکنیم یا نکنیم...

کامپیوتر کرده هنگ / کار مکتب گشته لنگ - باز خوبه لنگ نشده -

فلان لوله ترکیده و فلانی رفته آن جا پلکیده!

کلاس ته سالن موش دارد، موش هم دو تا گوش دارد.

بزی بازیگوش و پُر جنب و جوش و پیشانی سپید و کاکل سیاه و شاخدار و دُم دار

و سُم دار و اندک چاق و چله، از دیوار آجری کوتاه حیاط مدرسه با چالاکی پریده

و گل بوته‌ها را چریده، بعد مثل باد به دنبال گله دویده.

فلانی هم به دنبالش دویده، ولی نه به گردش رسیده، نه به گردش.

- مسابقه‌ی دو سرعت و استقامت، بین آدم سیب زمینی خوار و بز بوته خوار -

و اگر این بز، بز ناری ننه یا مادر شنگول و منگول باشد نمی‌دانم چه پیش می‌آید...

اندیشیدم این کارها، کار من نیست.

مرا چه کار به کار موش و بز و بزغاله و عنکبوت و ملخ؟

یکی، گل بوته‌ها را می‌چرد و دیگری در گوشه‌ی کمد تار می‌تند.

موش هم تا بیکار می‌شود، می‌دود و پرونده‌ها را می‌جود.

- عجب ناقلاهایی! باقلوا بودند یا باقالی، باز چیزی بود -

فلان معلّم آن جا که باید بخندد، می‌گرید و آن جا که باید بگرید، می‌خندد.

دم فرو می‌بندد به وقت گفتن و می‌گوید به وقت خفتن و حوصله ندارد برای شنفتن

- بزرگان حسابشان جداست مثل فیش برق و تلفن و گاز که از هم جدايند -

من از کودکی به ادبیات علاقه دارم.

گلستان و بوستان را خوانده‌ام.

یکی می گفت:

ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست / از نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

و دیگری گفت:

ای آن که به اقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست؟

غزلیات حافظ را خوانده‌ام:

گرچه گردآلود فقرم، شرم باد از همتم

گر به آب چشمه‌ی خورشید، دامن تر کنم

آثار ده‌ها متفکر و سخن‌سرای معاصر و غیر معاصر را خوانده و از خرم علم و اندیشه‌ی

هر یک خوشه‌ها اندوخته‌ام.

من باید قصاید خاقانی را در کلاس بخوانم و شرح دهم:

هان ای دل عبرت بین، از دیده عبر کن، هان / ایوان مداین را، آینه‌ی عبرت دان

از خواجوی کرمانی بخوانم:

خاک بغداد به مرگ خلفا می‌گرید / ورنه این شطِ روان چیست که در بغداد است؟

از محتشم بخوانم:

باز این چه شورش است که در خلق عالم است؟

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است؟

باید شاهکار کلیم کاشانی را بیان کنم:

بدنامی حیات، دو روزی نبود بیش / آن هم کلیم، با تو بگویم چه سان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن / روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

از شهید مرتضی آوینی بگویم ، از احمد عزیزی ، از سید حسن حسینی :

با دیو سیاه شب درآویخته ایم / در جام فلق باده‌ی خون ریخته ایم

از باد سحر نشان ما را جوید / ما با نفس صبح درآمیخته ایم

من باید سجع را یاد دهم و جناس را.

تلمیح ، تشبیه ، تضمین ، ایجاز و مجاز را.

من باید استعدادهای خفته را بیدار نمایم و ذوق‌های پژمرده را شاداب.

باید ترجمه‌ی خطبه‌ها و نامه‌های نهج البلاغه را در کلاس بخوانم و به وجد آیم...

خلاصه، با مدیریت وداع کردم. - البته از اول هم انس نگرفته بودم -

نه به میز عریض و طویل شیشه‌ای اش دل بستم نه به همان صندلی چرخان چرمی اش.

به این نیت هم مدیر نشده بودم که حقوقم زیاد شود یا آقا مدیرم خطاب کنند...

عنوان این کتاب، یعنی « شمع جمعیت تنهایی » را از شعر معروف دکتر علی شریعتی

« نگهبان سکوت » انتخاب و اقتباس کرده‌ام.

و بر خود وظیفه می‌دانم که از دوست و همکار ادیب و باذوقم، جناب آقای کریم

ضیغمی تقدیر و تشکر نمایم که در مورد رسم الخط شعرهای ترکی راهنمایی‌هایی

ارائه نمودند.

و تو ای خواننده‌ی گرامی،

من این حروف نوشتم، چنان که غیر ندانست

تو هم ز روی کرامت، چنان بخوان که تو دانی

(حافظ)

علی آزاد قوشچی / بهار هزار و چهار صد و یک

نام من علی

و چه نیکو گفت آن عارفِ عاشق در گلستانِ کویرش:

در باغِ بی‌برگی زادم

و در ثروت فقر، غنی گشتم

و از چشمه‌ی ایمان، سیراب شدم

و در هوای دوست داشتن، دم زدم

و در آرزوی آزادی، سر برداشتم

و در بالای غرور، قامت کشیدم

و از دانش، طعامم دادند

و از شعر، شرابم نوشاندند

و از مهر، نوازشم کردند

تا حقیقت، دینم شد و راه رفتم

و خیر، حیاتم شد و کار ماندنم

و زیبایی، عشقم شد و بهانه‌ی زیستنم